

# ننه سحر

ايران، سال 1373

اين يك قصه نيست ، اين حكايت غم انگيزي از يك  
زندگي است كه آغازش با درد و رنج و پايانش يك ابهام .

ب - رمزي

-----1-----

فصل يك حياط آسايشگاه



دور تا دور درخت کاري شده بود . مابين درختان باغچه هاي کوچکي با گلهاي رنگارنگ جلب توجه مي کرد و در ميان حيات حوض کوچکي پر از ماهي هاي قرمز قرار داشت .  
آسمان صاف و آبي ، نسيم ملایمي مي وزد و درختان هم آواز با نسيم سرود زندگي مي خوانند .

پرنندگان دائما از ميان شاخ و برگ درختان ، آوازخان ، به اين سو آن سو پرواز مي کنند . هر چيزي حکايت از زندگي و زيباييهاي آن دارد ، گوني هزاران سال است که بدین گونه خلق شده و بدین گونه خواهد ماند .  
درميان اين همه زيبايي شور و جنبش ، ناگهان ، زني با تن پوش سفید از ميان درختان ظاهر شد . همزمان با او غار غار کلاغها بر مي خيزد که خبر از حکايت غم انگيزي مي دهند .  
براي یک لحظه آسمان تيره شده و هر چيزي از حرکت ايستاد و زندگي آن روي خود را نشان داد .

\*\*\*\*\*

قطره کوچکي از گوشه چشمي جدا شده رو به سوي حوضچه آب در حال افتادن است ، قبل از آنکه به سطح آب برسد ، مي توان روي آن داستان زندگي یک انسان را خواند .



#### سالهاي کودکي

\*\*\*\*\*

کودکي را حتي بدون داشتن آروزي عروسکي و بازي با آن سپري کردن ...

#### دوران کلفتي

\*\*\*\*\*

رخت شستن ها ، جارو زدن ها ، آشپزي کردن ها ، بچه داري کردن ها ، بر بالين خانم شب تا صبح بيدار نشستن ها ...  
و کيست که اين حکايت را نشنیده باشد ، نخوانده باشد ....

\*\*\*\*\*

پس مي گذريم ، نه از آن رو که بي اهميت است ، نه ، نه ، مي گذريم چراکه درديست ديرينه و .....

درحد اعلاي خود به نمايش بگذرد ، غافل از آنکه سرانجام آن چه خواهد شد .  
با هزاران آرزو ، هزاران اميد ، در دام عشقي گرفتار شدن ، با آرزوي اينکه بلاخره مي توان گذشته درد آور را فراموش کرده و در کنار مردی چشم به آینده دوخت .  
مردی خبيث ، با چشمان هوس ران ، زباني چرب و فريبکار ، مثل گرگي که به کمين نشسته باشد ، تا آهوي خوش باور و ساده انديشي را که زيبايش و صداقتش ، حکايت از پاکي معصومانه دوران کودکي را دارد ، صيد کند .  
چنگلي با درختان انبوه که از هر سو رو به آسمان آبي دارد . سايه هاي بلند مثل ارواح

به این سو آن سو می لغزند ، باد با خشم می وزد .



آهوی زیبا از میان شاخ و برگ درختان و بوته های وحشی به سختی راه می پیماید و گرگی به دنبال او بوکشان با دهانی کف آلود که هر لحظه به طعمه نزدیکتر می شد ، حریصانه شتابش را بیشتر می کند .  
در میان جنگل کلبه کوچکی که از دور بیشتر شبیه انبوه درختان است نمایان میشود . دخترک که با شوق رهایی خود را به زحمت به اینجا رسانده است در دل به چه می اندیشد ؟

این که این خانه ، خانه امید است ؟  
در را به آرامی هل می دهد ، کسی در میان کلبه نیست ، داخل می شود و کنار اجاق کوچکی که هنوز آتش آن نیمه روشن است می نشیند .....

## 3

از میان روزنه کوچکی ، درون کلبه نمایان است .  
 دختری وحشت زده در گوشه ای از کلبه در حالی که زانوان خود را بغل گرفته ، گیسوانش  
 ژولیده و گونه هایش از سفیدی به رنگ گچ می ماند ، کز کرده است .  
 انگار که که خون در رگهایش منجمد شده و چشمانش به یک نقطه روی زمین دوخته شده است .  
 در حالی که لبانش از وحشت می لرزند .....  
 صدای قهقهه ای مردی مست و وحشی به گوش می رسد ، مردی با چشمان از حدقه در رفته و  
 دهانی کف آلود .  
 مثل گرگی که پس از تکه تکه کردن آهوی زیبا ، نعره سر می دهد ....  
 - اینجا باش ! تا من برم شهر و برگردم ، خوب حواستو جمع کن !  
 - آگه بخواهی کاری کنی یا جای بری می آم دنبالت ، پیداد می کنم ، آنوقت منم و تو ،  
 فهمیدی ، می کشم ، می کشم .....  
 و دوباره خنده های مستانه ای که حکایت از پیروزی وحشیانه ای دارد .....  
 - تازه مگر کجا می تونی بری ؟  
 - کی رو داری که بری پیش آن ؟  
 - آن زنه بدجنس هم که دیگه ، تویی خونش تورو راه نمی ده .  
 - گیریم که راه هم داد ، آن یه پاش لب گور یه پاش اینجا ، دو روز دیگه که افتاد مرد ،  
 تو رو هم با آوردنگی از آن خونه می دازند بیرون .....  
 - پس اینجا باش تا بر گردم ، فهمیدی !.....!  
 بعد از رفتنش سکوت فضای کلبه را فراگرفت ، حتی چنگل هم سکوت می کند .  
 دخترک همچنان خیره مانده است ، بدون هیچ حرکتی ، چشمانش خیره است ، اما جای را نمی  
 بیند .  
 حتی قدرت فکر کردن را هم ندارد ، چرا که انسان تیره بخت همه چیز را بر باد رفته می پندارد ،  
 امید ها ، آرزوها ، همه به یک باره ویران شدند و جای همه آنها را ، ترس و وحشت گرفته است .  
 بعد از مدتی بی حرکت ماندن ، بی اختیار نقش بر زمین می شود .  
 چند ساعتی می گذرد ، کم کم توان فکر کردن می یابد و با خود می اندیشد .....  
 - خدایا ، چی کار کنم ، چی کار کنم ؟ باید از اینجا برم !  
 - آگه پیدام کنه چی ؟  
 - نه ، می رم ، اینجا نمی مانم ، از گرسنگی بمیرم ، در بدر بشم ، بهتر از اینه که اینجا بمانم  
 ، .....  
 از جا بر خاسته ، با پای برهنه از کلبه بیرون می زند ، همینطور شروع به دویدن می کند ، از  
 پس وحشت زده است ، سوزش و درد تبغ ها و خارهای بوته های وحشی را که  
 به پایش فرو مروند را احساس نمی کند ، یک نفس می دود .  
 یک نفس بدون توقف می دود ، تا اینکه شب فرا می رسد و او همچنان می دود .

## 4

، سر هم نگاه نمی کند ، چرا که نگاه کردن به پشت یاد آور خاطره ای وحشت انگیز است ، آنقدر وحشت انگیز

فکر کردن به آن لحظه می تواند قدرت حرکت را از او صلب کند ، پس باید فکر نکرد ، باید دوید ....  
 ای شب در حالی که پاهای دخترک ، قدرت حرکت کردن را نداشت به آهستگی روی زمین کشیده می شد ند .  
 نبود که دخترک را سر پا نگه می داشت ، بلکه فکر بود ، فکر اینکه مبدا دوباره اسیر شود .  
 رانای دویدن داشت فکر کردن به آن لحظه می توانست قدرت حرکت را از او صلب کند . اما این بار فکر کردن به  
 به است که او را سر پا نگه داشته است .  
 موجی از نور در دل تاریکی شب نمایان می شود ، موجی که رفته رفته رو به سوی دریا دارد و در انتها با ماه  
 شود .  
 که پاهایش را روی شن زارهای نرم کناره رودخانه گذاشت احساس خوشایندی توانم با آرمش بهش دست داد ،  
 د که دیگر توان رفتن کاملا از او صلب شد و ناگهان روی شن زارهای کناره رودخانه افتاد .....

\*\*\*\*\*

تاریکی شب بر بالین دخترک که بی حال و بی رمق افتاده بود ، هیچ کس نیامد ، مگر ماه !  
 حظه ای چشمانش را می گشاید ، وقتی چشمش به ماه افتاد ، احساس شرم کرده بلافاصله آنها را بست . با خود  
 .....  
 و بگو ، ای ماه ، چرا ؟ چرا ؟  
 نیست همراه این رودخانه رو به دریا برم و خود را راحت کنم .....



ن کار هم دیگر رمقی در او نمانده است . بدون هیچ اندیشه ای ، تی از هر گونه فکری ، همچنان بی حال و بی  
 ، خواب رفت ، به خوابی عمیق .....  
 ای ظهر با صدای طلاطم آب رودخانه که به بالا و پایین می رفت و نور خورشید که مستقیمان چشماهایش را  
 داد ، از خواب بیدار شد .  
 تکانی داد ، تا شاید بتواند از جایش بر خیزد ، اما هنوز توان کافی برای برخاستن نداشت ، چیزی به یاد ندارد ،  
 گنگ ، لحظه ای به خواب می رود .  
 ب است که دوباره کم کم همه چیز را دوباره به یاد می آورد ، یاد آن لحظه شوم و نفرت انگیز را .....  
 حظه او را چنان از جا بلند می کند که خود نمی فهمد و شروع به دویدن می کند .  
 ، می دود ، تا اینکه خود را مقابل دریا می بیند و باز می دود تا زانو در آب فرو می رود .  
 ت که به خود می آید ، برای لحظه ای به پشت سر خود می نگرد ، اما از وحشت  
 ، بلافاصله رو برگردانده و باز می دود تا جائیکه فشار آب دریا مانعش می شود ، به خود جرت می دهد و  
 به پشت سر می نگرد .



نالی که به چنگل منتهی می شود ، هیچ صدای به گوش نمی رسد ، جز امواج کف آلود دریا که دانمان شدت می

به دریا هم به خشم آمده و با این کار می خواهد خشم خود را نشان دهد .  
در حالی که می اندیشد ، کم کم قدم به عقب می گذارد ، تا از آب خارج شود .  
حالا باید چی کار کرد ؟ کجا باید رفت ؟

سهر !

پیش کی ؟

، سرو وضع ، خانه کی ؟ نه ، نمی شه !

دم خانه اربابی !

گر ، دوباره مرا راه می دهد به خانه ؟ مگر موقع رفتن نگفت .....

بر نگرد .....! برو گم شو .....! برو به جهنم .....!

بار شروع به گریه کردن می کند ، وقتی قطرات اشک روی زمین مرطوب کنار ساحل می افتاد ، هیچ نشانی از  
جائی نمی گذارد ، چرا که آدم بی نام و نشان ، نشانی از خود ندارد که بر زمین بگذارد ، جز داغ نفرت و

.....

ا می گذرد ، دخترک همچنان روی زمین چمباته زده گریه می کند .

ا می رسد تا در دل تاریکی پنهان کند از دیده ، زشتی هارا ، او از کودکی شب را دوست داشت ، چرا که شب

آرامش را به همراه می آورد و اکنون برای او معنای دیگری یافته بود .

تاریکی می توان چهره خود را از دیده ها پنهان کرد و شرم خود را از ترس اینکه ، مبادا آشکار شود آنچه که با

است .....

می اندیشد .....

برگردم پیش خانم !

تهایش ، به پاهایش می افتام ، التماسش می کنم .....

مرا ببخش ! غلط کردم .....

حتماً باید این کار را بکنم ! جز این چاری ندارم .....

اهم نداد چی ؟ چاره ای ندارم جز اینکه خودم رو .....

ساحل ، قدم زنان شروع کرد به رفتن ، با خود اندیشید .....

مینطور مستقیم برم ، می رسم به آن اسکله کوچک ماهیگری که به خانه اربابی منتهی می شود .

کی ، داخل حیاط می شوم ، شب توی انباری می خوابم ، فردا صبح می رم پیش خانم .

، که قدم زنان راه می رفت ، ناگهان پایش به یک تکه الوار که کنار ساحل افتاده بود گیر کرد و با صورت روی  
ی ساحل افتاد .

-----6-----

آدمی که خود را به قصد به زمین می زند از این اتفاق نه تنها ناراحت نشد ، بلکه راضی هم به نظر می رسید .  
همانطور با صورت روی زمین دراز کشید .

، اربابی ، به گذشته های دور به روستا نیشان اندیشید . مادر را اصلاً به یاد نمی آورد .

زی که از مادر یاد داشت ، چهره چوریکیده و لاغر مادرش بود که در کنار پدرش برای زیارت مشهد رفته

نس کوچکی که همیشه روی طاقچه خانه شان بود . با لباسهای محلی و چلقله ای که روی آن را با سکه تزیین  
دند و چقدر دوست داشت آنرا ، همیشه وقتی تنها می شد در صندوق را باز می کرد و چلقله را به تن می کرد و  
باد آورد پدر را که در کنار عکس مادر دست به سینه ، با کلاه شاپوی خود ایستاده و پشت سرشان تصویر  
از حرم . هر وقت پدر می خواست به عروسی یا مجلس ختمی برود آن کلاه را از داخل صندوقی که در  
خانه خانسان بود در می آورد و بر سر می گذاشت .

می آورد ، روزهای خوش دوران کودکی را ، روزهای را که همراه پدر به مزرعه

تا در دسته بندی کردن خوشه های گند می که پدرش درو کرده بود ، کمک کند .

ی را که هر روز صبح همراه دیگر دختران و پسران ده به دنبال گله های گاو و گوسفند راه می افتادند ، تپاله

ند تا مادرانشان از آنها برای تنور سوخت درست کنند . و باز به یاد می آورد وقتی که زمان نان پختن می شد ،  
 همراه دیگر همبازیهای کوچکش ، تکه های کوچک خمیر را کُنده می کردند تا زن عمویش برایشان  
 زد .  
 آنها بسرعت از مغزش گذشت تا رسید به خانه اربابی و بعد از آن تنها چیزی که به یاد داشت ، کار کردن و کار  
 بود .  
 اما که رسید از رفتن به خانه اربابی برای لحظه ای منصرف شد و با خود گفت .....  
 رای چی برم آنجا ؟ مگه آنجا چی هست ؟  
 که باز از صبح تا شب کار کنم ، آخرش هم غرغره های خانم را بشنوم .....  
 گه آنجا نرم ، کجا برم ؟ !  
 نه جای رو ندارم .....  
 دهمان را هم نمی دانم کجاست ؟!  
 نهیب زد .....  
 شو ! دیر می شه !  
 ه برخواست .....

## 7

وَم ، بازگشت به خانه اربابی



ای حیاط خانه اربابی انبار کوچکی قرار داشت . با پنجره های کوچکی که طی سالیان دراز ، روی آنها را گردو  
 شانه بود ، بطوری که از بیرون نمی شد داخل انباری را دید .  
 از آنجا برای انبار کردن هیزم و ذغال استفاده می کردند ، بعد ها که از افراد خانه  
 و دیگر کسی جز خانم ارباب باقی نماند ، یکی از اطاقهای پائین را برای انبار هیزم استفاده کردند و از انباری  
 حیاط به عنوان انباری وسائیل کهنه و قدیمی استفاده شد .  
 بت مبل قدیمی که تمام پارچه های مخمل قرمز رنگش سوراخ سوراخ شده بود و صندوقچه مخصوص خانم که  
 ی مستعملش در آن بودند با کفشها و چکمه های تمام چرمی که از خارج برایش آورده بودند و یک گرامافون از  
 ده .  
 همیشه با غرور و پُز خاصی می گفت .....  
 را از روسیه برایمان آوردند .....  
 براز آنها کلی خرت و پرت دیگر بود که هیچ وقت دخترک نمی فهمید خانم اینها را برای چه نگه داشته است .  
 روی مبل برای خود جای درست کرده خوابید .  
 رحالی که از میان پنجره های کوچک انباری نور ملایمی از نور خورشید در حال تابیدن بود و ذرات کوچک گردو

حال چرخ زدن در شعاع نور ، دخترک از خواب بیدار شد .  
 ، ، صبح شده ، با این سر و وضع که نمی شه برم پیش خانم ، بهتره یه دست ازون لباسهای کهنه داخل صندوقچه  
 شم !  
 پوشیدن لباس و یک جفت کفش ، با خود فکر کرد .....  
 به خانم بگم ؟  
 ! خانم بخدا غلط کردم ، قول می دم دیگه ، از پیشه تون نرم .....  
 باز کردن در را نداشت ، از وحشت به خود می لرزید و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود ، در را به  
 باز کرد و لرزان لرزان به طرف عمارت اربابی را افتاد .  
 ردیک در رسید ، جرأت کوبیدن آنرا نداشت ، ضربه آهسته ای به در زد و منتظر شد ، جوابی نشنید .  
 ضربه ای و باز جوابی نشنید . اشک ریزان زانو زده با صدای بلندی گفت .....  
 تورو خدا درو باز کن !  
 غلط کردم ، دیگه نمی رم .....  
 تورو خدا ، تورو جوئه آن یه دونه پسر تون که خارجه .....  
 کتکم بزنید ، بهم فهش بدین ، موهامو بکشین .....  
 هر چی دوست دارین بگین ، هر کاری بخواین انجام می دم .....  
 نش می کنم درو باز کنید ، تورو خدا ، تورو خدا .....

## 8

که زانو زده و سر به پایین داشت ، گریه می کرد و چنگ بر صورت خود می انداخت ، خانم با قیافه ای  
 غرور ، دست به کمر ، با صدای خشن گفت .....  
 ، ، آدم شدی ، چه غلطی کردی ؟  
 ت ، تو کلفت به دنیا آمدی ، فکردی می ری برای خودت خانم می شی ؟  
 ونم .....  
 که زهر خنده ای حاکی از پیروزی زنانه بر لب داشت ، گفت .....  
 زارم ، برای چی بزارم ، مگه نگفتم نرو ، اگه رفتی دیگه اینجا بر نگرد !  
 ته دل خود راضی بود ، چراکه هر چی بود در ازای لقمه نانی ، کسی را داشت که بیست و چهار ساعت در خد  
 رد و هر تور که دلش می خواست با او رفتار می کرد و در ثانی سرگرمی خوبی بود برای تنهای او ، طی این  
 دراز که هیچ کس به سراغش نیامده بود .  
 باز مویه کنان شروع کرد به التماس .....  
 تورو خدا ، بخدا هیچی نمی خواهم ، بخدا حتی غذا هم نمی خوام .....  
 بزارین بیام ، بازم کلفتی تونو بکنم !  
 یه شرط می زارم ؟  
 جون هر شرطی بگین ، باشه .....  
 نفتم بمیر ، باید بمیری !!  
 ن به بعد هم می ری توی اون انباری می خوابی ، فهمیدی ؟!  
 لباسهارو هم برو زود در بیار که دیگه از این غلط ها نکنی !  
 یک راست به انباری رفت ، لباسهای خانم را در آورد و دوباره لباسهای خود را پوشید و سپس شروع کرد به  
 بردن انباری ، گوشه ای از انباری را خالی کرده ،  
 بل قدیمی را به زحمت کشید گوشه ای تا جا برای خوابیدن درست کند .  
 خوشحال بنظر می رسید و خدارو شکر می کرد که خانم راضی شده ، کمی نشست تا استراحتی کرده باشد .  
 صدای خانم را شنید ، ترسید ، مبادا پشیمان شده باشد ، سراسیمه به طرف عمارت دوید .  
 ن ، نرگس ، دختره سلیطه ، کجائی ؟  
 نام جون ، آمدم ، آمدم ، کاری داشتین ؟ بفرمائید !  
 بیا تو !  
 به هم ریخته است ، مرتبش کن !  
 ن رخت چرکهارو بشور ! کمی هم غذا درست کن !  
 خانم جون ، راستی چی میل دارین ، نهار بپزم ؟



یزی بیژ که بشه خورد !  
 یادت باشه ! دیگه نگفتم برو توی انباری بمون ، هر وقت کاری نداشتم ، خودم بهت می گم کی برو انباری ،  
 نمی تونم برای هر کاری پیام تورو صدا کنم .  
 م خاتم جون ، چشم .....

## 9

گرفت ، سخت کار کند ، تا هم دور از چشم خانم باشد و هم فرصتی برای اندیشیدن و یاد آوری گذشته نداشته  
 می گذشت و او سعی می کرد بیشتر وقت ها یا در آشپزخانه باشد یا در حیاط مشغول شستن رخت چرکها ،  
 نمی خواست خاتم با دیدن او دوباره زخم زبان بزند و آن خاطره را دوباره برایش زنده کند .  
 شت زمان نه تنها آرامش خاطر نیافت ، بلکه همچنانکه روزها می گذشت ، ترس و اضطرابش بیشتر می شد ،  
 اضطرابی که حکایت از یک احساس مبهم درونی داشت .  
 ماس چه بود ؟ خود او هم نمی دانست !  
 وقتها دردی ناگهانی از درونش شروع می شد و کم کم همه بدنش را فرا می گرفت ، باخود می اندیشید .....  
 به اتفاقی خواهد افتاد ؟!  
 بیشتر از روز پیش کار می کرد ، چرا که می خواست با این کار از فکر کردن خوداری کند ، فکر کردن نه تنها  
 سخت بود ، بلکه وحشتناک هم بود .  
 مگر می کرد اندیشه هایش آخر سر به آن لحظه می رسید .  
 ، فکر می کنم ، نمی دانم این چه احساسی که من دارم ؟!  
 چه دردیست ؟!  
 نداشتم ، نکند مربوط به آن .....  
 ا که می رسید ، تمام وجودش به لرزه می افتاد و عرق سردی تمام بدنش را فرا می گرفت ، سرش گیج می  
 چند بار تا بحال به زمین خورده یا چیزی از دستش افتاده بود که هر بار خانم چنان سرش فریاد کشیده بود که  
 ز را از یادش برده بود .  
 بیشتر می گذشت ، این احساس بیشتر می شد ، با خود می اندیشید .....  
 ا یعنی چه ؟ آخر این چیست ؟  
 اس می کنم توی شکم چیزی تکان می خورد ، نه نه ، نکند .....  
 را به سختی گاز گرفت .....  
 کند بچه دار بشم ؟ اگه خانم بفهمه ، منو نکشه از خونه بیرون می کنه ....  
 ، ممکنه ، آخه چطور ..... ؟  
 که روزها می گذشت این احساس هم شدیدتر می شد و از طرفی وقتی جلوی آینه  
 نم می ایستاد و اندام خود را برانداز می کرد ، متوجه می شد که شکمش هر روز از روز پیش بزرگتر و بزرگتر  
 د ، دیگر حتی تکانهای بچه را هم حس می کرد .  
 همین روزها بود که وقتی داشت جلوی آینه شکم خود را نگاه می کرد خاتم از راه سر رسید .  
 برا باز است ؟  
 سر و صدا می آد .....  
 بن پاورچین به طرف اطاق خواب رفت و از لای در درون اطاق را نگاه کرد .

## 10

، ، خوب ، چشم روشن ، دختره سلیطه ، انگار که چند روز از خونه بیرون بودی ، خیلی بهت خوش گذشته ؟  
 فهمیدم چرا آن روز التماس می کردی ، یارو کیفشو کرده زده به چاک ...  
 که اشک از چشمان نرگس جاری بود ، دستمال گرد گیری را گاز گرفته ، خود را عقب کشید تا جایکه پشتش  
 ر خورد و از حرکت ایستاد .  
 ، دختره بد کاره ....  
 ه همین التماس می کردی که بزارم بیای تو ؟  
 رفتی کیفتو کردی ، حالا می خواهی بدبختی تو رو سر من خراب کنی ...  
 ه هر جای ، یالا نکشتمت ، گور تو گم کن !  
 بیرون ! دیگه نمی خواهم روتو ببینم !

که فحش و ناسزا می گفت ، هجوم برد به طرف دخترک ، چنان سیلی محکمی به صورت او زد که او را به گوشه طاق پرت کرد .

جون ، خانم جون ، تورو خدا ، جان پسر تون ، التماس می کنم ، خواهش می کنم . دستش در رفتم ، منو بکش ، ولی از خونه بیرون نکن !

نو گم کن .... تا فردا صبح بهت مهلت می دم ، گور تو گم کنی .... فهمیدی ! ؟  
خواهم روتو ببینم !

نشد مت ، زود گور تو گم کن برو تو انباری !

، ته دلش چندان هم راضی به رفتن او نبود ، چرا که می دانست ، کسی بهتر از او نمی تواند از او مراقبت کند و تنهای در بیاورد و در ثانی هزینه چندان هم برای او نداشت .

صا طی مدتی که او نبود ، واقعا فهمیده بود که بدون او قادر به هیچ کاری نیست .  
، دیگر به خود می گفت .....  
، گوشمالی به او بدهم تا پرو نشود ....

نی با بچه چی کار کنم ؟

خواد اینجا بمونه ، دیگه به من نمی تونه برسه ، همه وقتش رو با اون بچه می گذرونه ، باید یه فکری به  
کنم !

م یکی بیاد ، اون بچه رو ببره گم و گور کنه ....!  
فکار خود را راضی کرد که کاره درستی کرده است

## -----11-----

ننه سحر

هارم



، تنها ، با یک بچه زیر بقل ، در کنار ساحل در حال حرکت است .

ه چهره این زن نگاه می کنی ، تازه می فهمی که بیشتر یک دختر جوان است تا یک زن ، اما شکم بر آمده اش به تعجب می اندازد .

، با آن قیافه معصومانه اش همچنان که آهسته قدم بر می داشت به اطراف نگاه می کرد .

ود از خانه اربابی زده بود بیرون ، قبل از اینکه خانم بیدار شود ، هوا هنوز نیمه روشن بود و آفتاب شرم داشت  
ع کردن .

ی دخترک مکث کرده با خود اندیشید .....

، ، حالا دیگه باید چی کار کرد ؟  
باید رفت ؟

ن بچه چی کار کنم ؟

ان سوال دیگر که برای هیچ کدام آنها جوابی نداشت . دیگر اشکی هم برایش نماتده بود که بتواند با آن خود را بدهد . تصمیم گرفت تا جای که می تواند پیاده برود تا از خستگی از پا در بیاید .

روزهای پاییز بود ، هوا هنوز آنقدر سرد نشده بود . ابرهای پراکنده ، کم کم جمع می شدند تا مابش آفتاب گویی آنها هم فهمیده بودند که آفتاب از تابیدن شرم دارد .

ند گاهی قطرات باران بر بالای سر دخترک از آسمان می ریختند تا جای چشمهای خشکیده را پر کنند .

ابود که یک ریز راه می رفت ، حتی احساس گرسنگی و تشنگی هم نمی کرد .

، راه می رفت ، بدون احساس خستگی ، بی اختیار راه می رفت ، چرا که مقصدی نداشت .

نتاب در حال غروب کردن بود و یک دسته مرغابی وحشی در آسمان در حال کوچ به طرف مناطق گرمسیری ، شم دخترک به آنها افتاد ، با خود اندیشید .....  
.....

اش من هم یه مرغابی بودم ، می توانستم هر جا که دلم می خواهد پرواز کنم و هر جا که دلم می خواهد لانه

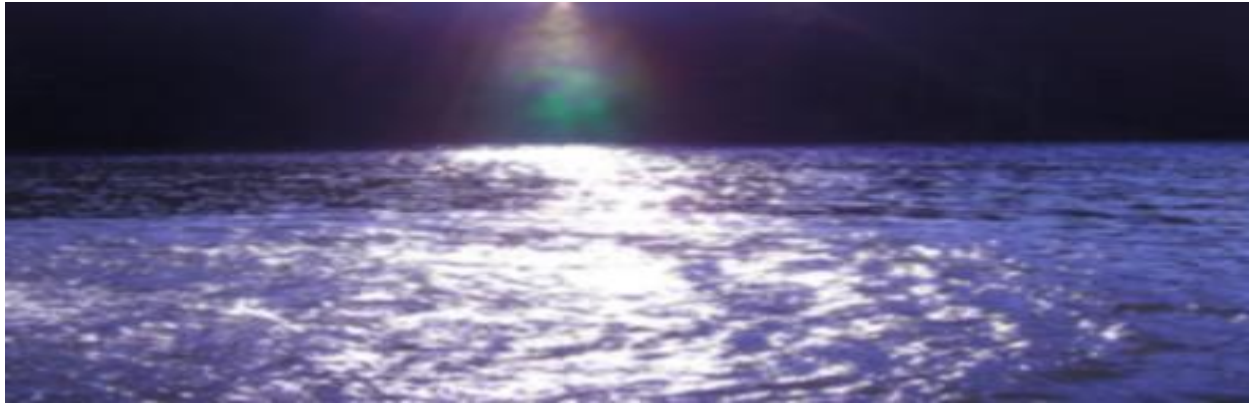
می دانستم ، کجا می خواهم برم .....؟



ب فرامی رسید تا بر روی زشتی ها چادر سیاه رنگی بکشد و دخترک رادر خود غرق کند .  
دیم که شب برای او همیشه آرامش خاطر به آرمغان می آورد ، امشب هم نیز چنین بود . دیگر نه چشمی است  
بگر تنهائی او باشد ، نه روشنائی که تیره روزیش را بر ملا سازد .

## -----12-----

ام بود ، آرامتر از آن که بتوان تصور کرد . نسیم خنکی می وزید و صدای ملایمی که از بر خورد ریز امواج بر  
ن های ساحل بر می خواست ، گویی کسی نجواکنان به گوش دخترک می خواند ، بیا ، بیا ، به سوی من  
!..



ایستاد و به دریا خیره شد به دورترین نقطه آن به آنجا که سیاهی شب با دریا در هم آمیخته و تاریکی مطلق  
 یگر هیچ ، انگار که آنجا انتهای زمان و مکان است ، این چیزی بود که او می خواست ، سیاهی مطلق ، تاریکی  
 شاید برای آنکه آنجا می توانست تا ابد گم شود .....  
 زده از این فکر شروع به دویدن کرد ، آنقدر دوید تا از نفس افتاد ، نشست کمی با خود اندیشید .....  
 رفت .....  
 کجا ؟  
 ست ، تمام طول شب را یک نفس راه رفت ، دیگر رمقی برایش نمانده بود ، نزدیکهای صبح بود که روی زمین  
 نید و بدون آنکه خود متوجه شود به خواب رفت .....

---

 13
 

---

سال بود که عادت داشت هر روز صبح زود ، قبل از آنکه خورشید طلوع کند از خواب پر خیزد به خاطر همین  
 را گذاشته بودند ، ننه سحر .  
 صبح کله سحر از خواب بر می خواست و به کنار دریا می رفت . طبق معمول از خواب بیدار شد ، کور مال  
 در نیمه روشنایی سحر قدم زنان به سوی ساحل رفت .

رد که دیگر در تاریکی چشم هایش خوب نمی دید . با این حال از سماجت خود دست نمی کشید و کار هر روزش را می کرد .  
 ر که به ساحل نزدیکتر می شد ، چشمش به چیزی افتاد که کنار ساحل افتاده بود . با خود اندیشید .....  
 بی می تونه باشه ؟!  
 که چوب که آب آورده ؟ برم نزد یکتر !  
 ی معکس کرد ، فکری به سرعت از مغزش گذشت ، فکر اینکه ، نکند سالها او به سر آمده باشد .  
 شداش را دریا به او پس داده است ، با این فکر به سرعت خود افزود .  
 ی نزدیکتر شد فریاد ی زده و با دو دست بر سر خود کوفت که .....  
 سرت مریم ، مثل اینکه یه زنه ، نکند توی آب غرق شده باشه ؟  
 لای سر دخترک رسید به سرعت با دست سر و صورت دخترک را لمس کرد ، دستهایش را در دست گرفت تا به او بدهد ....  
 شکر خدا زنده است ، بدنش هنوز گرمه ، خدایا کمک کن !  
 ش هم خشکه ، انگار از حال رفته ....  
 جون پاشو ، پاشو !  
 ن که با محبت مادرانه سرو صورت او را نوازش می کرد ....  
 ، دخترم پاشو ! آخه چه بلای سرت آمده ؟  
 چشمهایش را برای لحظه ای باز کرد و از دیدن پیره زن وحشت زده بلافاصله عقب کشید .  
 ، دخترم ، نترس !  
 ا چی کار می کنی ، چه بلای سرت آمده ؟  
 واسه چی اینجا دراز کشیده بودی ؟  
 ، بریم خونه من ! کمی استراحت کن ، بیا ، دست منو بگیر بریم !  
 در حالی که هنوز وحشت زده است به خود جرعت داده دستهای پیره زن را می گیرد و همراه او به طرف خانه ، راه می افتاد . وقتی به کلبه رسیدن ...



در را باز کنم ! آهان ، باز شد .  
 بیا تو ، نترس ، بیا تو دخترم !  
 کنار اجاق ! کمی گرم بشی .  
 ، دخترم ، آنجا چی کار می کردی ، آخه نگفتی خدای نکرده یه بلای سرت بیاد ؟



## -----14-----

که جرعت دهان گشودن ندارد ، من من کنان می خواهد چیزی بگویند که پیره زن حرفش را قطع کرده .....  
 ، نذاره ، حالا نمی خواهد چیزی بگی ، کمی استراحت کن ! بعدان حرف می زنیم .  
 رک فکر می کند باید چیزی بگویند .....  
 ل رفتم ، خیلی راه آمدم ، از دیروز صبح تا حالا راه می رفتم که یه دفعه از حال رفتم .  
 با آمدی ؟ خوب چرا پیاده ، خونتون کجاست ؟  
 محلّی نیستی ، حتماً راه گم کردی ؟  
 ننه ، توای یه خونه اربابی ، پیش یه خانم کار می کردم ، که منو بیرون کرد .  
 نعت کنه این مردمو ، آخه نگفت ، ممکنه یه بلای سرت بیاد ؟  
 طوری بیرون رفت کرد ، حالا جای داری برای موندن یا نه ؟  
 می خواهی بری ؟  
 دونم ، نمی دونم .....  
 لوی دخترک را گرفته بود ، دیگر نمی توانست چیزی بگوید که شروع به گریه کردن کرد .  
 ه چی گریه می کنی ؟ گریه نکن عزیزم !  
 ، از این چای داغ برات می ریزم ، کمی بخور !  
 ن هم ، خوب بگیر بخواب ، بعدان با هم حرف می زنیم !  
 نم برم به کارام برسم ! بیا دختر جون ، این چای داغ رو بخور !  
 ن هم برو اونجا جای من ، بخواب !  
 نم برم ! کمی هیزم واسه اجاق جمع کنم .....  
 طول نکشید که پلکهای دخترک سنگین شد ، احساس می کرد می خواهد بخوابد ، نه برای مدّتی ، بلکه برای  
 ، چرا که خواب می توانست او را از بر خوردن با واقعیت ها دور کند .  
 ر که داشت کم کم به خواب می رفت به یاد دوران کودکی افتاد ، دورانی که در روستایشان پیش پدرش زندگی  
 . از مادرش تنها یادگاری را که مانده بود به یاد داشت . یک دست لباس سفید که وقتی از پدرش سوال می  
 ..  
 لباس سفید برای چی ؟  
 ب می شنید که .....  
 ت دارم یه روز تو را هم در این لباس ببینم !  
 رو نگه داشتم تا یه روز عروس که شدی بپوشی !  
 قتها ، آن موقها که هنوز ، دختر بچه ای پیش نبود ، این لباس سفید را از بقچه در می آورد و تماشا می کرد .  
 نمی دانست ، عروس شدن یعنی چه ، اما همیشه از تماشای آن لذّت می برد .  
 ، افکار به خواب رفت .

## -----15-----

ن هم از کلبه خارج شده بود . هوا دیگر کاملاً روشن بود ، سری به لانه مرغ ها زد و قفس را باز کرد .  
 ، نان خشک خیس کرده با آب جلوی لانه گذاشت و بعد به طرف چنگل راه افتاد .  
 ، راه با خود اندیشید .....  
 چه اتفاقی افتاده برای این دختر که اینجوری آواره شده ؟  
 چه بلای که سرش آمده ، یعنی مردم اینقدر بی رحم شدن که یه دختر جون رو همیجوری رها می کنند .  
 برق این فکر بود که حتی سلام یکی از زنهای همسایش را که از روبرو می آمد نشنید و یکی دوبار هم کم مانده  
 بن بخورد ، اصلاً حواسش نبود که به چنگل رسیده است به خود نهیب زد .....  
 می ری ، ننه سحر ، حواست کجاست ؟  
 هیزم ها رو جمع کنی زود برگردی !




---

 16
 

---

، ساعت از ظهر می گذشت ، کم کم داشت از خواب بیدار می شد .  
 بر که چشمهایش را آهسته باز می کرد به اطراف نگاه کرد ، به یاد نداشت که کجاست ، با خود اندیشید .  
 وستانیشان است ، فضای اطاق برایش نا آشنا می نمود .  
 بود ، اینرا می دانست که در خانه اربابی نیست .  
 به یاد آورد که خیلی راه رفته است ، کنار ساحل را به یاد آورد ، جای که دیشب روی زمین خوابیده بود . اما  
 چا بود ؟!  
 نه بود که صدای پیروزن اورا متوجه خود کرد .

، دختر جون ، خوب خوابیدی ؟  
 اینکه حالت سر جایش آمده ؟  
 پاشو بیا اینجا ، بشین !  
 ، واسم بگو که چی شده ؟  
 این چه بلای که آن زن به سرت آورده ؟ خدا ازش نگذره .  
 ت چیه دخترم ؟

، نرگس جون نگفتی ، چی شده ؟ چرا اونجا افتاده بودی ؟  
 بلای سرت آمده بود ؟

بگم ؟ آخه از کدومش بگم ، مگر درد من یکی دوتاس ، از کجاش بگم ...؟  
 اشک از چشمانش جاریست ، صورتش را در میان دستهایش پهنان می کند .  
 ، خودرا جلو کشیده ، سر دخترک را در میان آغوش خود می گیرد و به سینه اش می فشارد .  
 ، نداره ، گریه نکن ، اصلاً نمی خواهد چیزی بگی !

گرسنه هستی ؟ یه لقمه نان بخور !  
 دتی اشکهایش را فرو خورده خود را جمع و جور می کند ، دهان باز می کند که حرفی بزند .  
 ار کلمات را نمی یابد ، به معزش فشار می آورد تا از جای شروع کند .

نمی یابد که پیره زن به دادش می رسد .

خواد چیزی بگی عزیزم ، غذا تو بخور !

، با هم حرف می زنیم .

نی بریده به دست دخترک می دهد .

، لقمه نان را به دهانش گذاشته به پیره زن نگاهی می اندازد ، با شرم ساری سر به زیر می اندازد و سکوت  
 کلبه را فرا می گیرد .

، که از هزاران گفتگو با معنا تر و با ارزشتر است .

ی درونی ، ما بین دو زن ، دو انسان ، دو انسانی که تنهایی را با تمام وجودشان درک می کنند ، دو زن ازدو  
 فاوت ، دو زن ازدو دنیای متفاوت ، اما با یک احساس

## -----17-----

، ، احساس تنهایی ، احساس اینکه در میان آدمیان باشی اما خودرا چنان تنها احساس کنی که گویی در میان  
 خورشان دریای بیکران باشی و در این سرگردانی و تنهای ، ناگهان دستی به سویت دراز شود ، دستی که می  
 با تو باشد تا خودرا وهم تورا از این تنهایی و سرگردانی نجات دهد .

لحظه بارقه ای از امید در میان چشمان هر دو نمایان شد ، نگاه ها به هم دوخته می شود ، پیره زن با خود

.....

ز این همه سال ، اگرچه نیامد ، اما کسی را فرستاده که تنهایی را با او قسمت کنم .... ؟

، می اندیشد .....

نجا می تواند خانه امید من باشد تا من تنهایی را با او قسمت کنم .... ؟

به این می اندیشند که ، آیا این یک رویاست یا واقعیت و برای اینکه اندیشه های خودرا به واقعیت تبدیل کنند  
 سکوت را بشکنند .

، دخترم ؟ غذا تو بخور ! از دهن می افته .

گرسنه ام نیست ، اصلاً نمی تونم ، از گلوم پائین نمی ره .

، کن ! وگرنه مریض می شی ، بخور !

به ای به زور هم که شده در دهان گذاشت تا دل پیر زن را نشکسته باشد و مجدداً خود را کنار کشید .

، نداره ، حالا بیا این چای داغ رو بخور ، بزار گلوت تر بشه !

تا می خواستی بری ؟

بدرت کجاست ؟ می خواستی بری پیش انا ؟

بگم ، از کدومش برات بگم ، مادر ، مادر مو اصلان به یاد ندارم ، پدرهم وقتی هفت ساله بودم مرد .

، فامیل چی ، خواهری ، برادری .... ؟

، کدوم فامیل ؟

ز فوت پدرم ، نمی دونم یکی دو سال می گذشت که عموم منو آورد اینجا ، توئی یه خونه اربابی کار کنم .  
 ، زود ، زود می آد ، بهم سر می زنه .  
 از آن موقعه تا حالا ندیدمش .  
 ، خونه اربابی مشغول کار شدم ، اون موقها خونه اربابی شلوغ بود . بجز من کلفت و نوکرهم داشتند . هر  
 از دست خدمت کارها کتک می خوردم یا از دست خانم . صبح تا شب کار می کردم .  
 نونه اربابی خلوت شد ، دیگر کسی بجز من و خانم نموند ، هر کس به یه طرفی رفت . از آن به بعد غر غر  
 اتم شروع شد ، از صبح تا شب کار می کردم ، غر غر های خانم را می شنیدم .  
 به من باعث تنهائیش بودم . هر روز یه بهانه ای می گرفت ، بعضی وقتها با شلاق می افتاد به جون من ، تمام دق  
 ، تمام عقدهاشو ، رو سر من خالی می کرد .

-----18-----

چی بود تحمل می کردم ، جون جای رو نداشتم برم .  
 کجا می تونستم برم ؟



جمعه که می شد ، می گفت : برو جمعه بازار ، ماهی و میوه بگیر !  
 کسی آمد .  
 بچوقت هم کسی نمی آمد ، آنوقت شروع می کرد به بهانه گرفتن تا یه جوری دق دلشو سر من خالی کنه .  
 دا مرگ می خواستم تا راحت بشم تا اینکه یه روز جمعه بازار ، موقعیه برگشتن  
 ن گرفت ، از آن بارونای که انگار از بالا با سطل آب می ریزند ، خیس خالی  
 دم ، یواش ، یواش تا کنار جاده آمدم و منتظر شدم تا وسیله ای ، چیزی پیدا کنم  
 بشم .  
 اشین جلوم ایستاد ، گفت :  
 می ری ؟  
 ، اربابی .  
 شو ! تا برسونمت .  
 سوار شدم ، توی راه ازم پرسید :  
 زندگی می کنی ؟  
 من توی خونه اربابی کار می کنم .  
 رسیدیم جلوی خونه من پیاده شدم . تا چند روز بعد که دوباره با ماشینش آمد جلوی خانه اربابی نگه داشت ،  
 ی حیاط مشغول کار بودم .  
 لو ، سلام کرد ، بعد پرسید :  
 ارباب خونست ؟  
 خانم خونست .

صداش کن !  
 رفتم خانم رو صدا کردم نمی دونم چی به خانم گفتم . اما موقع رفتن آمد به من  
 روزه اینطرفها دزد آمده ، به خانم هم گفتم ، اگه لازم شد به من زود خبر بدین !  
 نی شما اینجا تنها زندگی می کنید ؟  
 فقط منو خانم ، اینجا زندگی می کنیم .  
 کسی مزاحمتون شد ، حتماً منو خبر کن ، هر چی باشه من مامور قانونم !  
 خداحافظی کرد و رفت . چند روز بعد دوباره سرو کلش پیدا شد .  
 اشتهم رخت پهن می کردم ، تا دیدمش گفتم .  
 می رم خانم رو صدا می کنم .  
 لازم نیست ، راستی اسم شما چی بود ؟  
 . ن  
 سم قشنگیه ، کی وقت داری ، پیام دنبالت ؟ باهم بریم بگردیم !

-----19-----

چی ؟  
 جوری ، ازت خوشم آمده ، گفتم با هم آشنا بشیم .  
 نمی زاره من جای برم ، من هیچ وقت ، وقت ندارم .  
 از خانم اجازه بگیرم .  
 دختری مثل شما اینجا باشه ، خوب من می رم ، هر جور دوست داری ، خدا  
 گذشت ، تا اینکه دوباره یه روز جمعه رفته بودم خرید ، دیدمش ، خودمو زدم به  
 ه که اصلاً ندیدمش ، اما انگار که منو می باید ، آمد دنبالم و گفت :  
 رگس خانم ! بیا تا بر سوئمت خانه اربابی !  
 خودم می رم .  
 کن ، ده بیا !  
 همه راه می خواهی پیاده بری ؟  
 ن نبود ، هی اصرار کرد ، دیدم تا خونه همینجوری دنبالم می آد ، منم سوار شدم .  
 راه می از این در و آن در گفتم ، نمی دونم کی حواسم پرت شد که از بیراه رفت  
 ، چنگل . گفتم ....  
 از اینجا می ری ؟  
 ن نداره یه کمی می گردیم .  
 بدونه ، منو می کشه .  
 از کجا می دونه ؟ فکر می کنه آمدی خرید .  
 که رسیدیم به چنگل ، نگه داشت ، بهم گفت :  
 ، می خواهی کلفتی آن زنیکه رو کنی ؟  
 ، چی کار کنم ؟ من که جای رو ندارم برم .  
 پدر ، مادر نداری ؟  
 کسی رو ندارم .  
 ونی من به شما علاقه مند شدم ، منم کسی رو ندارم ، با من ازدواج کن ، من واقعاً شمارو دوست دارم .  
 راهو می بینی ؟ می ره توی چنگل ، اگه همینطوری مستقیم بری می رسی به  
 ن !  
 زود برسون خونه ! دیر شده .  
 منم پیاده بشم ، نگذاشت ، گفت :  
 کن ! دور بزنم ، بریم !  
 دور زدن منو رسوند خونه ، موقعه پیاده شدن باز هم گفت :  
 ، فکرات بُکن ! اگه خواستی با هم یه روز قرار می گذاریم !  
 تی توای فکر بودم ، دائم به خودم می گفتم ، آخه اینهم زندگیست ؟



اینجا باشم؟ تا کی باید برای خوانم کار کنم؟ تا کی باید غر غر بشنوم؟  
هش تو گوشم بود، تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم به خاتم بگم.

-----20-----

جون، بزارین من برم!  
!؟

نوام، می خوام، عروسی کنم، بخدا بازم می آم، تا کاراتنو انجام بدم.  
نام با شنیدن این حرف سیلی محکمی زد تو گوشم وگفت:  
غلط ها، دختره پیشور، می خواهد عروسی کند....

می خواهی عروسی کنی؟  
شهر هرته، از بچگی، اینجا خوردی، خوابیدی، حالا که می خواهی کار کنی،  
راه برسه تو رو بردارو ببره؟  
هیچی نگفتم، خانم هم دیگه نه گذاشت از خونه برم بیرون، حرفهای آن مرد توی گوشم دائم می پیچید که تا  
کلفتی بکنم؟  
نفته گذاشت، دوباره دیدمش، از من پرسید....  
شد؟

نمی زاره.

غلط کرده، به آن چه ربطی داره؟

ی خودته، خود تو اسیر نکن!

می گی چی کار کنم، کجا برم؟

فکراتو بکن! آگه خواستی از این زندگی راحت بشی؟ چند روزه دیگه منتظرت هستم!  
که بلدی؟

ب تا صبح نتونستم بخوابم، همش فکر می کردم، آخه منم یه انسانم، منم حق دارم، صاحب خونه بشم،  
داشته باشم، بچه دار بشم، منم حق دارم، زندگی بکنم، دائم با خودم فکر می کردم، این شانسو نباید از دست  
ش خودم فکر می کردم، باید آدم خوبی باشه، حرفهای خوبی می زنه....  
و دم می پرسیدم، مگه خانم چی کارست که بتونه جلوی منو بگیره؟  
تصمیم خودمو گرفتم، یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، لباسهامو پوشیدم که از در برم بیرون، خانم از  
بر فریاد کشید که.....

با این عجله؟

من می رم، اینجا نمی مونم، در حالی که گریه می کردم، التماس می کردم که

منم آدمم.....

ه اینجا رسید، نفس عمیقی کشید، تا توان کافی برای تعریف کردن بقیه ماجرا داشته باشد و برای ننه سحر  
کرد که چطور تمام آرزوهایش بر باد رفته بود.

چگونه، خانه امیدش تبدیل به صید گاهی شده بود تا، معصومیت یک انسان به دست گرگ وحشی با ظاهری  
پاره پاره شود.

ن حرفهای دخترک، اشک از گوشه چشمهای ننه سحر سرازیر شده بود. همچنان که گریه می کرد، گفت:  
خرم، حالا می خواهی چی کار کنی؟

-----21-----

وت بود که فضای کلبه را گرفت، دخترک عاجز از پاسخ دادن، همچنان که دهانش باز بود، هر چه سعی کرد  
بیابد، کلمه ای نیافت.

که بغز گلویش را می فشرد، گفت:

دائم، نمی دانم.....

ر آهی کشید تا با این کار احساس همدردی با او کرده باشد و از طرف دیگر  
است احساس تنهای خود را بیان کند.

در چشمانش روشنائی امید را که قبلاً روشن شده بود می شد دید .  
 ن در حالی که گل انداخته بود گفت :  
 ا ، خدایا ، می شه ؟  
 خترک کرد و گفت :  
 ونی ؟ منم الان سالهاست که اینجا تنها زندگی می کنم .  
 وقت پیش ، یعنی آن موقعکه چون بودم ، یه روز صبح زود مثل هر روز ، شوهرم از خونه رفت بیرون ، سوار شد تا بره دریا برای ماهی گیری .  
 روز به بعد کاره هر روز من این شده که هر روز صبح برم به کنار دریا تا وقتی که آفتاب کاملان طلوع کنه ، باشم تا شاید یه روز آن برگرده .  
 ونی ؟ اصلان هیچ نشونی هم ازش پیدا نشد ، نه از خودش ، نه از قایقش .  
 منم که هر روز صبح اونجا ، لب دریا می ایستم .  
 ودم می گم شاید برگرده ، سالهاست که اینجا تنها زندگی می کنم ، شاید خدا تو رو به خاطر این صبوری که من کردم ، این دم آخر زندگی فرستاده تا از این تنهایی در پیام .  
 من بمون ! من می شم مادر نرگس تو هم بشو دختر ننه سحر .

---

 22
 

---

چم : ننه سحر ، نرگس

به سحر از پنجره کوچک کلبه رو به بیرون ....  
 خترم ، تورو خدا ، این کارو نکن ، آخه دیگه چیزی به زایمان تو نمونده ، آگه به خودت رحم نمی کنی ، اقلان بچه رحم کن !  
 سحر به سرعت از پنجره بیرون رفت ، پیش نرگس که توی باغچه کوچک در حال کار کردن بود ، زیر بغل او را برد داخل کلبه .  
 دختر جون ، من که به تو گفتم ، لازم نیست ، با این وضع کار کنی !  
 خودم به همه کار ها می رسم ، تو استراحت کن ، دیگه چیزی به زانیدن تو نمونده ، برات خوب نیست که سنگین بکنی !  
 چه اصلان خوب نیست ، بیا ، بیا عزیزم ، اینجا کمی دراز بکش !  
 نمی تونم ، وقتی می بینم ، شما از صبح تا شام اینجوری زحمت می کشین ، از خودم خجالت می کشم .  
 دلت زیادی که من اینجا هستم ، و همش شما کار می کنید ، منم باید کاری کنم .  
 حرف چی می زنی ؟ دخترم ، تو الان باید استراحت کنی ! وقتی بچه بدنیا آمد ، انوقت هر چه دلت خواست کار کن ، آگه به خودت رحم نمی کنی به اون بچه رحم کن !  
 سکوت است که بقیه حرفها را می زند ، در حالی که نرگس خیره به ننه سحر نگاه می کند ، اشک در

پیش موج می زند .  
 ش را دراز کرده او را در بغل می گیرد و بعد شروع به بوسیدن دستهایش می کند و متقابلاً ننه سحر هم او را ش گرفته و پیشانی‌اش را می بوسد .  
 سپری می شد و ننه سحر ، نیرو و نشاط جوانی را دوباره باز یافته بود .  
 ود از خواب بیدار می شد به لانه مرغها سر می کشید ، هیزم برای اجاق تهیه می دید به باغچه کوچکی که کلبه داشت ، سر می کشید . بعد از کندن علفهای هرز ، مشغول انجام دادن کارهای خانه می شد .  
 ر از این مسئله هم غافل نبود که بعضی کارهای کوچک را برای نرگس بگذارد ، تا او احساس غربت نکند .  
 مدت کوتاهی چنان آنس و آلفتی بین آن دو برقرار شده بود که گویی از اول مادر و دختر بودن .  
 رای بچه لباس تهیه می کرد ، ننه سحر با دست های خود برای بچه قنداق می دوخت و موقع کار کردن لالای می کرد .  
 که ننه سحر لالای زمزمه می کرد ، نرگس نشسته او را تماشا می کرد و از دیدن این صحنه چقدر لذت می فسوس روزهای گذشته را می خورد که چرا از چنین نعمتی بی بهره بوده است .  
 تا دیر وقت می نشستند و با هم از آینده صحبت می کردند که چه کارها خواهند کرد .

-----23-----

ر هزار چند گاهی از صدقچه خود پارچه ای در می آورد که یادگاره دوران جوانی اش بود و با آنها برای بچه وسایل لازم را از قبیل قندان ، لحاف تشک و غیره درست می کردند .  
 ز صبح ، ننه سحر به کارخانه چوب بری که آن نزدیکها بود رفت و به یکی از کارگران آنجا که از قدیم می ، سفارش درست کردن یک نانو را داد .  
 ، عمو حسین ، خسته نباشی ، حالت که خوبه ، مادر بچه ها چطوره ؟  
 ، ننه سحر ، چه عجب از این طرفها ، خیر باشه !؟  
 ، ، خیره عمو حسین ، می خوام برام یه نانو درست کنی !  
 ؟ مثل اینکه راستی راستی خیره !  
 سحر ، نکنه حوس کردی بچه دار بشی !؟  
 ، دیگه ربطی به تو نداره ، تو نانو رو بساز !  
 ، هم هر چقدر باشه می دم ، هفته دیگه می آم می برم !  
 سین دیگر چیزی نتوانست بگویند فقط گفت .....  
 ، ننه سحر .  
 ، خود هر چه فکر کرد ، عقش به جای نرسید و بلاخره با بالا انداختن شانه هایش به خود گفت ...  
 تو وکیل وصی مردمی به تو چه ربطی داره .....  
 ، های ننه سحر هم همگی مدتی بود به پچ افتاده بودند که چه شده است که ننه سحر اینقدر سر حال و خوش شده ؟ راستی چی شده دیگه به دریا نمی ره ؟  
 های زود به چنگل می ره و هیزم تهیه می کنه ؟  
 ه توی قضیه را در آوردن که یه دختر جوان با ننه سحر مدتیست زندگی می کند ، کنجکاوتر شدند که این دختر کی است و از کجا آمده ؟  
 ، یک روز موقع برگشتن از چنگل یکی از همسایه ها طاقت نیاورده رفت جلو و پرسید ...  
 ، ننه سحر ، حالت خوبه ، چه خبرها ؟  
 ، دخترم ، سلامتی ، شوهرت بچه هات خوبند ؟  
 ، ممنون ، ننه سحر همه خوبند ، راستی ننه سحر اون دختره که تازه گی ها پیش گی می کنه کی ؟  
 م ، دخترم ....  
 ک کلمه را چنان قاطع گفته بود که زبان همه را بسته بود . چونکه خیلی از این ، ها جوان بودند و از سرگذشت ننه سحر چیزهای مبهمی از پیرترها شنیده بودند .  
 ف دیگر خانه هایشان آنقدر از کلبه ننه سحر دور بود که در طول هفته ، دو سه تر موفق به دیدن او نمی شدند ، آنها هم یا در راه چنگل یا در زمان جمعه بازار که ر از مرغ و خروسهایش یا تخم مرغ هایش برای فروش می آورد .



ر هم طی این سالهای تنهایش همینطور بیکار نشسته بود که محتاج این و آن بشود . در جوانی در مزارع کار و بعد هم که دیگر کار در مزارع برایش سخت شد ، با فروش مرغها یا تخم مرغها و یا با بافتن دستکش ، کلاه از پشم گوسفند ، خرج و مخارج خود را تامین می کرد و به اندازه کافی از آن روزها برای خودش پس مع کرده بود که امروز به کارش بیاید .

#### -----24-----

ر خوشحال از این بود که در گذشته به فکر این روزها بوده و برای خودش س انداز کرده .

، دیگر به این فکر می کرد که خوب حالا دو نفر شدند و همین روزها سه نفر می شوند اگر خودش تنها بود می ، با همین پس انداز تا آخر بکشد ، اما حالا باید کاری می کرد . یک روز صبح رفت داخل انباری زیر شیروانی چرخ نخریسی قدیمی را که مدتها بود خاک می خورد ، بیرون آورد و سپس شروع کرد به مرتب کردن آن .  
رگس پرسید ...

بحر ، این دیگه چی ؟ می خواهی چی کار کنی ؟  
کن دخترم ! صبر کن می فهمی !

رخ نخ ریسی مرتب شد ، رفت به بازار و پشم تهیه کرد . سپس نشست و مشغول کار کردن شد .  
که نرگس دید ننه سحر کار می کند ، او هم نشست کنار ننه سحر و مشغول تماشا کردن شد .  
او هم می دانست برای زنده ماندن باید کار کرد و از آن روز به بعد دو نفری با هم هر روز ساعتی از روز را کار کردن می شدند .

نرگس توانست رسیدن نخ و بافتن کلاه و دستکش را یاد بگیرد و بدون اینکه ننه سحر حرفی بزند ، چنان در این کار کسب کرد که بهتر از خود ننه سحر می توانست کار کند .

ر هم خوشحال از این کار ، چیزهای بافته شده را می برد بازار و می فروخت و با پول آن پشم و چیزهای دیگر داشتن را تهیه می کرد .

می گذشت و زایمان نرگس نزدیکتر می شد . یک روز صبح ننه سحر دلش هوای این را کرد که باز هم به دریا خیلی وقت بود به دریا نرفته بود .

رگس از خواب بیدار نشده بود ، ننه سحر از جایش برخاست و آهسته در را باز کرد و سپس به طرف دریا راه

فتن ننه سحر ، نرگس از خواب بیدار شد . در خود احساس عجیبی داشت ، در جا شروع کرد به غلت زدن ، تا بن احساس را نداشت و بدنبال این احساس دردی عجیب در شکمش پیچید ، با خودش اندیشد ، مثل اینکه وقتش است .

به فریاد زدن کرد .

سحر ، ننه سحر ، کجای ؟ به دادم برس !

چه داره به دنیا می آد ....

درد به خود پیچید و با زحمت زیاد شروع کرد از جایش برخاستن ، اما موفق نشد . کشان کشان خود را به لبه رساند ، در حالی که عرق سردی تمام بدنش را پوشانده بود ، موهایش پریشان و صورتش از زور درد بشدت سرخ شده بود ، به زور دستش را به لبه پنجره رساند و باز فریاد زد .

سحر ، تو رو خدا به دادم برس ! ننه سحر .....

ادر به فریاد زدن نبود و فریاد هاش تبدیل به چیغ های می شد که از فشار درد می کشید ، دستش سست شده از به پنجره لغزید و به زمین افتاد .



ر کنار ساحل ایستاده بود و چشمهایش را به افق های دور دست دریا دوخته بود.

ل هر روز موج می زد و آب های کف آلودش را به روی ساحل شنی پهن می کرد .

ن که غرق تماشایی دریا بود ، صدای پرنده دریای ننه سحر را به خود آورد .

خدایا ، چقدر معطل شدم ، بهتر زود بر گردم !

ریا ، درسته که گم شده منو به خودم بر نگردوندی ، ولی چیزی رو به من دادی که با ارزشتر از هر چیز دیگری

دنیا است .....

، راه با خود اندیشید ، دیگر چیزی به زایمان نرگس نمانده ، همین روزها باید بچه اش را به دنیا بیاره .....

ه همه چیز رواز قبل آماده کنم .....

ن فکر ها بود که بنظرش رسید که صدای شبیه صدای ناله می آید ، قدمهایش را سریعتر کرد .



## -----26-----

شم : تولد

کم کم به هوش می آمد و در حالی که چشمهایش را باز می کرد ، اولین جمله ای را که به زبان

.....

ام ، بچه ام ، مادر بزرگ ، بچه ام ، کوش ؟  
ش که نشده ؟

دخترم ، نترس ! بچه ات صحیح و سالم است ، خدارو شکر یه کاکل زری ، خوشگل و سالم .  
کو ؟ می خوام ببینمش ، می خوام بغلش کنم .....  
کن ، عجله نکن !

پنیش ، اول بزار حالت سر جاش بیاد .....  
رو خدا ، بزار ببینمش !

ر خنده کنان از جایش بلند شده به طرف ننوی که عمو حسین درست کرده بود رفت . بچه را در حالی که قنداق  
ده بود آهسته بلند کرد و بوسه ای بر گونه اش زد و سپس بطرف نرگس راه افتاد .

خرم ، اینهم پسر خوشگلست ، مواظب باش !  
دا ، صیح و سالم .

وقتی بچه را بغل کرد در حالی که روی سینههایش می فشرد ، برای یک لحظه

آمد که چه بر سرش آمده و وحشت زده فریاد زد .....  
ه ، من این بچه را نمی خوام ، اون ....

می خوام ، بیا بگیر ، بپوش ، آه خدای من ، فردا که بزرگ بشه ، وقتی از من پدرشو خواست ، چی بهش بگم ؟  
وابی بهش بدم ؟ نه نه ....

اون بچه من نیست ، بچه اون نامرد.....

با ، چرا ؟ کاش می مردم ، انو ، به دنیا نمی آوردم ، آخه بدبختی من کم بود ؟

باید من این بدبختی رو بکشم ، اونم فردا مثل من یه بی کس می شه .....  
ر با دیدن این منظره دلش به درد آمد و از طرفی خشمگین شد . فریاد زد ...

خرم ، نه این حرف رو نزن ، صبور باش !  
ر حرف نزن !

چه چه گناهی داره ؟ تازه این بچه ، بچه توست نه اون نامرد .

کم تو بزرگ شده ، نه ماهه تموم از خون تو تغذیه کرده ، دوسال دیگه هم باید از شیر تو بخوره .

قضیه همین ، قبل از اینکه بچه اون نامرد باشه بچه توست .

بفهم ! تو شکم تو بزرگ شده ، تو این مدت آگه تو غصدار شدی ، انم شده ، آگه شاد شدی انم شده ، آگه گرسنه  
نم بوده .

## -----27-----

کدوم یکی از این لحظه های که تو مصیبت کشیدی ان نامرد بوده که حالا تو ادعا کنی که بچه اونه ، نه دخترم  
بودی که یه تنه بار همه بدبختی رو کشیدی تا جایکه زندگیتو سر این کار گذاشتی ، حالا هم صیح و سالم ،

دا بد نيا آوردیش .  
چه توست ، دیگه حالا تنهاو بی کس نیستی .  
تو یه مادری ، اُم بچه تو ، نه پسرت تنهاست نه تو.....

ادامه دارد .....